

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان محترم، دانش‌آموزان عزیز : سلام

نمایشنامه‌ی «گمشده» نوشته‌ی برادر گرامی جناب آقای **خدامراد محمدی** از خراسان جنوبی، یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، انتخاب شده است تا برای اجرا در مدارس پسرانه‌ی دوره‌ی دوم متوسطه به صورت صحنه‌ای در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتید گرانقدری که ما را در این امر مهم یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با این کارشناسی، از طریق سایت تخصصی FilmNamayesh.pt.medu.ir و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

همچنین سایر همکاران محترم فرهنگی و یا عزیزان دیگر که تمایل دارند نمایشنامه‌های دانش‌آموزی خود را در اختیار مربیان و گروه‌های تئاتر دانش‌آموزی قرار دهند می‌توانند از طریق سایت مذکور و یا نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com نوشته‌های خود را ارسال فرمایند تا پس از بررسی و تأیید، در همین سایت بارگذاری شود.

با سپاس و احترام

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی

اداره کل فرهنگی و هنری وزارت آموزش و پرورش

دی‌ماه ۱۳۹۴ / تهران

نمایشنامه‌ی

گمگشته

نویسنده : خدامراد محمدی

ویرایش فنی و ادبی :

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

دی‌ماه ۱۳۹۴

شخصیت‌ها :

نویسنده

یوسف

مین‌یاب

گرایش صحنه‌ای

ویژه‌ی دانش‌آموزان پسر دوره‌ی دوم متوسطه

صحنه

قسمتی از منطقه‌ی جنگی ایران و عراق است. سنگرهای مخروبه و ادوات و لوازم بجا مانده و مستهلک شده از دوران جنگ در صحنه به چشم می‌خورد. چاهی قدیمی در صحنه دیده می‌شود. کاغذهایی مچاله شده و سالم در صحنه وجود دارند. مرد نویسنده‌ای با وسایل و امکانات اولیه مانند کوله‌پشتی، بطری آب، قلم و کاغذ و ... و عینکی به چشم سرگردان و مستأصل در حال فکر کردن است، گاهی نوشته‌های خودش را می‌خواند.

نویسنده : بودن یا نبودن؟ رفتن یا ماندن؟ وسوسه این است، چشم‌ها سنگین است، کفش‌ها گم شده‌اند، پاها بید مجنونند، نفس‌ها سرد و تکراری است، آسمان آبی نیست، زمین یخ زده است، بودن یا نبودن؟ رفتن یا ماندن؟ وسوسه این است؛ «بودن یا نبودن؟» بغض گلو را می‌فشارد، اشک همراهی نمی‌کند، آسمان ابری است، اما بارانی نیست، رعد و برقی نیست، همه‌ی رنگ‌های رنگین‌کمان خاکستری است، باریدن یا نباریدن؟ وسوسه این است؛ «بودن یا نبودن؟» پلک‌ها حق مسلم چشم را از او گرفته‌اند، مژه‌ها دیگر دیده‌بانی نمی‌کنند. دیدن یا ندیدن؟ وسوسه این است؛ «بودن یا نبودن؟» آسمان می‌غرد. چشم‌ها چون اسپند روی آتش به آسمان خیره می‌شوند. تمامی بغض‌ها و کینه‌ها در سربی داغ جمع شده‌اند و بجای باران می‌بارند. انفجار، انفجار بغض کینه‌هاست، عصاره‌ی شقاوت است، شرنگ نفرت است. دستگیری نیست که دستگیری کند، چتری نیست که نگاهبانی کند. صف سیاه عنکبوت‌ها را نگر که تار می‌تنند به ذهن انزوا، شغال‌های شوم را نگر که لیس می‌زنند بر تغار خون خلق. صدای شیپور مرگ نواخته می‌شود. فرشته‌ی مرگ لبخند می‌زند. بودن، نه، نبودن. قطعاً همین است ...

(نویسنده وسایل خود را جمع کرده و راه می‌افتد، اما صدایی او را نگه می‌دارد. برگشته و عمق صحنه را به دقت نگاه می‌کند و دوباره راه می‌افتد. این عمل تکرار می‌شود تا این که صدا بلندتر می‌شود.)

صدا : آهای، کمک، کمک کنید.

نویسنده : تو کی هستی؟

صدا : کمک کنید، نجاتم بدین.

نویسنده : کجایی؟ بلندتر صدا بزن.

صدا : توی چاهم، کمک کنید.

نویسنده : چاه؟!

نویسنده (با خودش) : راستی راستی صدا از تو چاه می‌آد ... اونجا چی کار می‌کنی؟ ... یعنی واقعاً توی چاهی؟!

صدا : بله.

نویسنده : چرا این چند وقته صدا نزدی؟

صدا : خیلی صدا زدم، اما حواستون نبود.

نویسنده : حواسم... چطوری رفتی اون پایین؟

صدا : نرفتم، منو انداختن این تو.

نویسنده : کی یا؟

صدا : زیاد بودن.

نویسنده : بی انصافا، مگه چی کار کردی؟

صدا : خوابم رو براشون تعریف کردم.

نویسنده : خواب! (باخودش) مادر هم خواب دیده بود! ... چه خوابی؟

صدا : بهتره نگم، آخه قبلاً یه بار یه خوابی دیدم، برا پدرم تعریف کردم. اون گفت ...

نویسنده : صبر کن ببینم، چی داری می‌گی؟ ... پدرت کیه؟

صدا : یعقوب.

نویسنده : یعقوب؟!

صدا : بله.

نویسنده : یعنی تو می‌خوای بگی! ...

صدا : بله، من یوسفم.

نویسنده : یوسف؟!

صدا : بله.

نویسنده : خوشبختم! منم عزیز مصرم.

صدا : باور نمی کنی؟

نویسنده : چرا، چرا باور کردم! با این نوری که از چاه زده بیرون، بوی دل انگیزی که از پیراهنت می یاد مگه می شه باور نکنم!

می گم با سر انداختنت پایین؟!

صدا : نجاتم بدین، اینجا تاریکه.

نویسنده : تاریکه؟!

صدا : بله.

نویسنده : می گن هرچی تو روشنایی هست، همونا هم تو تاریکی هست، پس نترس.

صدا : بیارینم بیرون.

نویسنده : بیرون خبری نیست، اینجا خیلی گرمه، می سوزی. بهتره همون تو بمونی تا یه کم ادب بشی دیگه سر به سر مردم نداری.

صدا : تو چطور آدمی هستی؟

نویسنده : آدم بدی نیستم، ولی باید برم.

صدا : یه طناب پیدا کن.

نویسنده : تو این گرما آهن آب شده، اونوقت توقع داری طناب پیدا بشه؟

صدا : من چی کار کنم؟

نویسنده : دعا کن، حتماً مستجاب می شه، البته وقتی رسیدم شهر می گم یوسف رو دیدم! اونوقته که کلی توریست بریزه اینجا!

صدا : دلت می یاد یه بچه رو اینجا رها کنی و بری؟

نویسنده : دلم نه، ولی عقلم می گه آره، آخه رئیس اونه.

صدا : مثل این که هنوز باور نکردی این توام؟ تو رو خدا کمکم کن.

نویسنده : قسم نده، چند روزه اینجام و هیچ خبری از تو نیست، اونوقت تا می خوام برم یه دفعه صدات بلند می شه، توقع داری باور

کنم؟! الانه ساعت یازده می شه و میان دنبالم. **(به ساعتش نگاه می کند.)** اینم که خوابیده، اگر به موقع نرسم منو می ذاره و

می ره.

صدا : کی؟

نویسنده : راننده، قرار دارم، ساعت یازده. این نوشته‌ام رو باید سروسامون بدم، آهای ...

(صدای موتور سیکلت شنیده می‌شود، نویسنده به طرف صدا می‌دود زمین می‌خورد و باد کاغذهایش را پراکنده می‌سازد.)

صدا : اینا چیه می‌ریزی تو چاه؟!

نویسنده : تو چاه؟! بدبخت شدم ... نوشته‌ام. بدشون به من، زودباش دیگه ... (رو به صدای موتور) من اینجام، نرو، ایستا ...

الان می‌یام ... بدش به من ... نرو، صبر کن ... بدشون.

صدا : اگه می‌تونستم که خودم رو نجات می‌دادم.

نویسنده : نرو، رفت، آه ... مواظب نوشته‌ام باش، من این دو رو برو نگاه کنم بینم کسی نمی‌یاد ... نه ... باید یه طناب پیدا

کنم. نمی‌دونم تو این بیابون که آهن آب شده می‌شه یه طناب پیدا کرد یا نه؟ فکر نکنم ... (اطرافش را جستجو

می‌کند.) آهن پیدا کردم، یه طناب پیدا کردم، یه طناب، خدا کنه تا ته چاه برسه.

صدا : خدا شما رو رسوند، و آلا چند وقت دیگه منو می‌بردن به بردگی.

نویسنده : به چی؟! (طناب را پایین می‌دهد.)

صدا : میدون برده فروشا، برا فروش.

نویسنده : فکر کنم حالت خوب نیست، البته حق داری. طناب رسید؟

صدا : بله

نویسنده : حالا خوب توجه کن، طناب رو محکم ببند دور کمرت، باشه؟

صدا : باشه

نویسنده : بستى؟

صدا : آره بستم.

نویسنده : اون کاغذارو بردار بعدش طناب رو محکم بگیر.

صدا : گرفتم.

نویسنده: خیلی خب، آماده باش تا بکشمت بالا.

صدا: آخ، آخ!

نویسنده: چی شد؟

صدا: پاره شد، این طناب پوسیده است.

نویسنده: طوریت که نشد؟

صدا: نه

نویسنده: نوشته‌هام سالم؟

صدا: بله

نویسنده: خدا رو شکر ... گذاشت و رفت، بی معرفت ... عجب گیری افتادم، حالا نمی‌شد خواب نبینی مادر؟! منو کشوندی

اینجا که چی؟ ... بینم، حالت خوبه؟

صدا: بله

نویسنده: منم یه کم استراحت می‌کنم تا نفسم جا بیاد، یه کمی هم فکر ...

صدا: باشه، ولی تورو خدا دیگه طناب پوسیده نفرستی پایین.

نویسنده: دستت درد نکنه، حالا دیگه طناب ما پوسیده شد؟ ... چقدر خسته‌ام، خدا کنه برگرده و آلا ... گفتمی اسمت یوسف؟

صدا: بله

نویسنده: یوسف، اسم قشنگیه ... منم یه برادر داشتم اسمش یوسف بود، (با تلفن همراه شماره می‌گیرد).

صدا: بود؟

نویسنده: آخه رفت جنگ، خیلی سعی کردم منصرفش کنم، اما نشد. آه، اینم که آنتن نمی‌ده ... چند سالتنه آقا یوسف؟

صدا: نمی‌دونم، حالا برادرت کجاست؟

نویسنده: برنگشت، نه خودش، نه سکه‌ی شانسی که سر راه بهش داده بودم، برات غذا می‌اندازم پایین، می‌تونی بگیری که؟

صدا : غذا نمی‌خوام.

نویسنده : تن ماهیه.

صدا : نه نمی‌خوام، فقط منو از اینجا بیار بیرون.

نویسنده : گفتم که، دست خالی نمی‌شه، خیلی عمق نداره، نمی‌تونی اون نوشته‌ها رو بندازی بالا؟ مژده‌گونی می‌دم ها!

صدا : مژده‌گونی نمی‌خوام، فقط تورو خدا نذاری منو بیرن به بردگی.

نویسنده : درسته که اون تویی و منم مجبورم کمکت کنم، ولی خواهشاً سربه سرم نذار دیگه، چند روزه دارم توی این بیابونا می‌گردم و فکر می‌کنم و خاکارو زیرورو، ولی چیزی گیرم نمی‌یاد، مخم داره می‌ترکه، اونوقت توهم ! ... « در پیمایش او ثانیه‌ها، ساعت‌ها، سال‌هاست که مکث می‌کنم و اندیشه، اما هیچ نمی‌یابم.» شکسپیر ... آب می‌خوای؟

صدا : نه

نویسنده : (کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد و به عکس داخل آن نگاه می‌کند.) ببین، خوب اینجارو نگاه کن، جز سنگرای مخروبه و سیم خاردار و نمی‌دونم ادوات بجا مونده از جنگ چیز دیگه‌ای نیست. پس کو؟ کجاست اون نشونی که ازش حرف می‌زدی؟ کجاست؟ هر چی می‌کشم از دست تو می‌کشم مادر، اینقدر تو گوشم خوندی تا منو کشوندی اینجا، حالا منم و صورتی خاکی و قلبی کدرتر از قبل ...

صدا : چی کاره‌ای؟

نویسنده : « بودن یا نبودن؟ مسئله این است، خرد را آیا شایسته‌تر از رنج‌بردن است؟ »

صدا : پس نویسنده‌ای!

نویسنده : اینایی که گفتم می‌دونی یعنی چی؟ ...

صدا : « بودن یا نبودن؟ بحث در این است. همه چیز از پیش روشن است و حساب شده و پرده در لحظه محتوم فرو خواهد افتاد. »

نویسنده : بارک‌اله، خوشم اومد، حتماً نمایش زیاد دیدی، باید زودتر بیمارمت بالا. بگردم بینم چیزی پیدا می‌کنم کمکمون کنه. تو هم مواظب اون نوشته‌هام باش.

صدا : باشه

نویسنده : آقا یوسف

صدا: بله

نویسنده: چی شد که حس کردی تو همون یوسفی؟

صدا: حس نکردم.

نویسنده: پس چی؟

صدا: من خودشم.

نویسنده: عجب آدمی هستی! تو این موقعیت هم دست از شوخی برنمی داری!

صدا: شوخی نکردم، جدی گفتم.

نویسنده: آخه اگه تو یوسف پیغمبری، پس چرا یه کاری نمی کنی از اونجا بیای بیرون؟ یا حداقل نوشته های منو بفرستی بالا

... نخیر چیزی پیدا نمی شه ... بازهم مجبورم صبر کنم ... چند وقته اون پایینی؟

صدا: خیلی وقته.

نویسنده: خیلی وقته اون تویی! اونوقت نه آب قبول می کنی نه غذا؟ تو چطور آدمی هستی؟ یعنی گرسنه ات نیست؟ تشنه ات نیست؟

صدا: گفتم که ...

نویسنده: آره گفتم، ببین آقا یوسف من ...

صدا: تو چی؟ کارداری؟ می خواهی بری؟ خب برو.

نویسنده: نوشته هام؟!

ادامه دارد ...

مربیان محترم پرورشی و فنی و دانش آموزان گرامی که تمایل به اجرای این نمایشنامه دارند، برای دریافت متن کامل نمایشنامه با کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش تماس حاصل فرمایند.
تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷